

ماجراهای شرلوک هولمز

عینک طلایی



نویسنده: سر آرتور کانن دوئل

مترجم: حسین سبحانی

عینک طلایی

نویسنده: سر آرتور کانن دوویل

مترجم: حسین سبحانی

ناشر: <http://www.ghafaseh.com>

<http://www.sherlockholmesfans.blogfa.com>

این اثر ترجمه ای است از داستان:

The Golden Glasses

از کتاب:

The Return of Sherlock Holmes, By: Sir Arthur Conan Doyle, Penguin Readers,
Level 3, Retold by Janet McAlpin, Series Editors: Andy Hopkins and Jocelyn Potter

در ترجمه ی این اثر، از ترجمه ی همین داستان توسط کریم امامی به نام ((عینک دور طلایی)) کمک گرفته شده است.

این اثر حقیر را به استاد قلم، سر آرتور کانن دوویل که یکی از بهترین شخصیت های داستانی را در دل ما جا داد، و همچنین به استاد مرحوم کریم امامی، یکی از بهترین مترجمان داستان های شرلوک هولمز که او را الگوی خود می دانم تقدیم می کنم.
روحشان شاد.

مقدمه

شرلوک هولمز یک شخصیت فوق العاده زیرک. کارآگاهی خصوصی که از تمام نقاط دنیا برای حل معماهای غیر معمول و پیچیده نزد او می آیند و از او چاره می جویند. بد نیست بدانید دایره المعارف داستان های پلیسی شرلوک هولمز را ((بزرگترین کارآگاه در عرصه ادبیات)) و احتمالاً مشهورترین مخلوق ادبی همه ی اعصار خوانده است. خالق شرلوک هولمز، سر آرتور کانن دوویل، طیب و نویسنده ی اسکاتلندی (۱۸۵۹-۱۹۳۰) در دانشگاه ادنبرگ، به تحصیل پرداخت. او نویسنده ی پر کاری است و آثار بسیار متنوعی دارد. علاوه بر داستان های شرلوک هولمز (حدود شصت داستان کوتاه و چهار رمان)، وی تعداد قابل توجهی رمان تاریخی، کتاب تاریخ از جمله کتاب مفصلی درباره ی بوئر ها در افریقای جنوبی، و کتاب هایی درباره ی احضار روح (که در اواخر عمر خود سخت به آن معتقد شده بود) تألیف کرده است. و اما مختصری در مورد شرلوک هولمز

در داستان هایی، کانن دوویل به کودکی و نوجوانی شرلوک هولمز اشاره می کند: شرلوک هولمز در ۶ ژانویه ی ۱۸۵۴ در روستایی به نام مای کرافت (که اتفاقاً نام برادر بزرگتر او هم هست) در ایالت یورکشایر انگلستان به دنیا می آید. وقتی بزرگ می شود به دانشگاه آکسفورد می رود و اولین معمای جنایی خود را هنگامی که بیست ساله و دانشجو است حل می کند. او حتی از خالق و نویسنده ی داستان های خود مشهورتر و محبوب تر شد. اما چرا؟ او با روش استدلال و استنتاج منحصر به فرد خود، طوری معما را حل می کند که حتی افراد اسکاتلندیارد (پلیس انگلستان) را هم به تعجب وادار می دارد. او با تنها دوست خود، یعنی دکتر جان ه. واتسن، در ساختمان پلاک ۲۲۱B خیابان بیکر در لندن زندگی می کند.

دکتر واتسن خاطرات خود و شرلوک هولمز را در طی حل پرمنده ها به رشته ی تحریر می کشد. داستان های شرلوک هولمز نه از زبان نویسنده، بلکه از زبان دکتر واتسن نقل می شوند. همچنین دکتر واتسن در حل پرونده ها به شرلوک هولمز کمک می کند، و دستیار خوبی برای اوست. دکتر واتسن (پزشک بازنشسته) فردی معمولی است و هدف نویسنده از خلق شخصیت ادر کنار شرلوک هولمز، نشان دادن و برجسته سازی هوش و ذکاوت فوق العاده دوست و مصاحبش است. لازم به ذکر است که این داستان، خلاصه ی نسخه اصلی است. در آخر حرفی نیست جز تشکر از شما خوانندگان عزیز که کار کوچک ما را لایق دانستید. وبلاگ شخصی من:

<http://www.sherlockholmesfans.blogfa.com>

است که می توانید در آن اطلاعات بیشتری در باره ی شرلوک هولمز کسب کنید.

شما عزیزان می توانید از طریق ای میل hsobhani@gmail.com با من در ارتباط باشید.
خوشحال می شوم که از نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما در کار های بعدی استفاده کنم.
به امید آن که همیشه همانند شرلوک هولمز واقع بین باشیم و به محیط اطراف خود دقت کنیم.

حسین سبحانی

دورود، اردیبهشت ۱۳۸۵

عینک طلایی

من و شرلوک هولمز در سال ۱۸۹۴ روی پرونده های زیادی کار کردیم، اما این، یکی از جالب ترین آن ها بود.

شب خیلی طوفانی تقریباً در اواخر نوامبر بود. من و شرلوک هولمز کنار آتش مشغول مطالعه بودیم. دیر وقت بود و اکثر مردم در خواب بودند. هولمز کتابش را کنار گذاشت و گفت: ((خوشحالم که امشب مجبور نیستیم بیرون برویم، واتسن.))
((من هم همینطور))

لا به لای صدای باد و باران، صدای چیزی بیرون از خانه را شنیدم. کنار پنجره رفتم و به بیرون و تاریکی آن نگاه کردم.
گفتم: ((یکی دارد می آید اینجا.))
هولمز پاسخ داد: ((در این ساعت، چه کسی می تواند باشد؟))

ما به زودی متوجه شدیم که مراجع ما چه کسی بود. استنلی هاپکینز^۱، کارآگاهی جوان از اسکاتلند یارد^۲. بعضی اوقات من و هولمز به او در حل پرونده هایش کمک می کردیم. هولمز گفت: ((کنار آتش بنشین. امشب هوا خیلی سرد و بارانی است. پرونده ی جالبی برای من آورده ای؟))

کارآگاه پاسخ داد: ((بله. امروز غروب روزنامه ها را دیده اید آقای هولمز؟))
((نه، با یک کتاب سرگرم بودم.))

هاپکینز گفت: ((موضوع خاصی نیست. فقط یک سری خبر. ماجرا خیلی تازه است. پلیس در یاکسلی^۳، همین امروز بعد از ظهر دنبال من فرستاد.))
من پرسیدم: ((یاکسلی کجاست؟))

((در کنت^۴. جای خیلی کوچکی است. من تصور می کردم که حل این پرونده ساده باشد. ولی حالا خیلی مشکل به نظر می رسد. مردی مرده است. اما من واقعاً نمی دانم چرا کسی می خواسته او را بکشد.))

شرلوک هولمز گفت: ((همه چیز را به من بگوئید.))

((یاکسلی الد پلیس^۵، خانه ای بزرگ در خارج از شهر و نزدیک یک روستا است. حدود ده سال

پیش، پیرمردی به نام پروفیسور کُرام^۶، می آید تا در آن جا زندگی کند. او بیمار بود و با عصا راه می

1. Stanley Hopkins

۲. پلیس انگلستان

3. Yoxley

4. Kent

5. Yoxley Old Place

6. Professor Coram

رفت. بعد از چند ماه، همسایه هایش با او دوست می شوند اما خیلی به خانه ی او سر نمی زدند. آن ها می گویند او خیلی باهوش است. بیشتر وقتش را با کار روی کتاب هایش صرف می کند. او یک باغبان به اسم مرتیمر^۱ و دو خدمتکار دارد. خانم مارکر^۲، آشپز و سوزان تارلتن^۳ دیگر خدمتکار است. خدمتکاران خوبی هستند و مدت زیادی با او بوده اند.

((پروفیسور مشغول نوشتن یک کتاب است. حدود یک سال پیش، تصمیم می گیرد که یک منشی استخدام کند. شخصی می آید، اما خیلی خوب کار نمی کرده و ماندن او خیلی طولانی نمی شود. شخص دومی می آید. اسمش اسمیت^۴ بوده. او یک دوست خوب و یک کمک برای پروفیسور می شود. آن ها هر روز با یکدیگر کار می کردند، و نوشتن کتاب ها را تقریباً تمام کرده بودند. اما حالا مرد جوان مرده است، و من فکر می کنم کسی او را کشته. همانطور که قبلاً گفتم، افراد خیلی کمی به خانه ی پروفیسور می رفتند. هیچ کدام از اعضای خانه، خیلی بیرون از خانه نمی روند. مرتیمر پیر در یک خانه ی کوچک در باغ زندگی می کند.

((یاکسلی الد پلیس نزدیک جاده ی لندن است. کسی که وارد خانه می شود، می تواند میان در باغ و خانه تردد کند و داخل بیاید و در کمال سکوت فرار کند. من با سوزان تارلتن، آن دختر خدمتکار صحبت کردم. او در یکی از اتاق خواب ها، بین ساعت های یازده و دوازده امروز صبح مشغول کار بوده است. پروفیسور کرام هنوز در تختخواب بوده؛ او اغلب دیر از تختخواب بلند می شود. اسمیت در اتاقش بوده و کتاب می خوانده. بعد از چند دقیقه سوزان صدای او را شنیده که به اتاق مطالعه پروفیسور می رود. ناگهان صدای فریاد خیلی بلندی می شنود. به سمت اتاق می دود. او آقای اسمیت را می بیند که کف اتاق افتاده است. او در جا مرده بود. خون روی گردنش بود، و خیلی بیشتری روی زمین. ((آقای اسمیت قبل از این که بمیرد چند کلمه با صدای ضعیفی گفته است. سوزان تارلتن فکر می کند او گفته: ((پروفیسور - آن زن بود.))

((بعد با آشپز صحبت کردم. او بعد از مرگ آقای اسمیت رسیده. این دو زن به سرعت به اتاق پروفیسور می روند. او هنوز در تختخواب بوده. او هم صدای فریاد بلند را شنیده بود، اما او نمی تواند بدون کمک از تخت بلند شود. مرتیمر هر روز ساعت دوازده به او کمک کند تا بتواند بلند شود.

((من با پروفیسور صحبت کردم. او هیچ دلیلی برای قتل آقای اسمیت نمی بیند.

((مرتیمر پلیس آورد و آن ها به دنبال من فرستادند. وقتی که رسیدم، به همه گفتم که در مسیر باغ راه نروند. هیچ چیز در خانه جا به جا نشده بود.

((من فکر می کنم شخص خیلی باهوشی امروز صبح وارد خانه شده است. در مسیر باغ هیچ ردپایی

1. Mortimer
4. Smith

2. Mrs Marker

3. Susan Tarleton

وجود نداشت. اما نشانه هایی دیدم که نشان می داد کسی روی چمن های کنار راه عبوری راه رفته است. آن شخص نمی خواسته کسی در مورد رفتنش به آن خانه چیزی بداند.

((به اتاق مطالعه رفتم و به جسد آقای اسمیت نگاه کردم. یک چاقوی کوچک روی زمین بود. من فکر می کنم که او با آن چاقو کشته شده است. چاقوی پروفیسور است، و او معمولاً آن را در اتاق، روی میز نگه می داشته. ما این ها را نیز پیدا کردیم.))

او یک عینک به هولمز داد. هولمز آن را گرفت و به دقت به آن نگاه کرد. بعد از چند دقیقه، یک تکه کاغذ برداشت و چیزی روی آن نوشت. سپس آن را به استنلی هاپکینز داد. هاپکینز نوشته را خواند:

((دنبال زنی بگردید که پول خیلی زیادی دارد. شیک پوش است، بینی کلفتی دارد، و چشمانش به یکدیگر نزدیک هستند. او با دقت به اجسام نگاه می کند. احتمالاً در طی دو ماه گذشته بیش از دو بار به عینک سازی مراجعه کرده. عینک او به شکل غیر معمولی، قوی، و خیلی گران قیمت است. عینک سازی های خوب زیادی در لندن وجود ندارد. بنابراین به راحتی می توانید اسم او را پیدا کنید.))

کار آگاه با خواندن آن شگفت زده شد. من هم همینطور.

هولمز به چهره های ما نگاه کرد و خندید.

((عینک می تواند خیلی چیز ها را در مورد کسانی که آن را به چشمان می زنند به ما بگوید. این عینک به یک زن تعلق دارد. عینک خیلی زیبایی است. آقای اسمیت قبل از این که بمیرد گفت: ((آن زن بود)). این همچنین به ما می گوید که یک زن آن جا بوده است. او پول زیادی دارد و چیزهای عالی را دوست دارد. چرا؟ چون عینک از طلا و برای یک بینی کلفت و چشمان نزدیک به هم ساخته شده است.))

پرسیدم: ((اما چطور فهمیدید که او با دقت به اجسام نگاه می کند؟ و در مورد رفتن او به عینک سازی؟))

((این عینک خیلی قوی است، بنابراین آن زن چشمان خیلی ضعیفی دارد. افرادی که چشمان خیلی ضعیفی دارند، همیشه با دقت به اجسام نگاه می کنند تا آن ها را بهتر ببینند. و عینک سازی؟ واضح است که عینک دو بار تعمیر شده است. در زمان های مختلف. می توانی اینجا را ببینی؟ طلا خیلی نو و زرد است. و اینجا کمی کهنه تر.))

هاپکینز گفت: ((آقای هولمز، شما همیشه خیلی باهوش هستید. حالا شما در مورد این پرونده، بیشتر از من می دانید. و شما هیچ وقت در یاکسلی قدیمی نبوده اید! آیا شما و دکتر واتسن، فردا با من به آن جا می آید؟

ما هر دو پاسخ مثبت دادیم. می بایست صبح روز بعد قطاری در ساعت شش می گرفتیم، به همین دلیل، هولمز از استنلی هاپکینز خواست برای شب پیش ما بماند.

روز بعد هوا بهتر بود، اما هنوز هم خیلی سرد بود. ما قطاری به مقصد شهر کوچکی نزدیک چتم^۱ گرفتیم. قبل از این که مسیر یا کسلی قدیمی را ادامه بدهیم در آن جا صبحانه خوردیم. پلیسی کنار در باغ منتظر ما بود. استنلی هاپکینز چند سؤال از او پرسید، اما اطلاعات تازه ای در دست نبود.

هاپکینز به هولمز گفت: ((آقای هولمز، اینجا مسیر باغ است. می توانید ببینید که هیچ ردپایی روی آن نیست.))

هولمز پرسید: ((در کدام طرف آثاری روی چمن ها بوده؟))

هاپکینز به یک طرف مسیر اشاره کرد. ((اینجا))

هولمز گفت: ((عرض قسمت چمن شده در اینجا خیلی باریک است. بله، می توانم بینم که کسی روی آن راه رفته است. آیا این تنها راهی است که از جاده به خانه می رسد؟))

کارآگاه گفت: ((بله، مطمئنم))

((پس این خانم از همین راه هم برگشته؟))

((بله، گمان می کنم.))

هولمز گفت: ((این نشانه هوش او بوده است. او باید خیلی با دقت راه می رفته. چون چشمان ضعیفی دارد. خب، من هر چیزی را که می خواستم در باغ بینم، دیدم. بیائید به داخل خانه برویم. دری که به باغ باز می شود، همیشه باز است. بنابراین او خیلی راحت توانسته وارد شود.)) هولمز ادامه داد: ((من فکر نمی کنم قصد داشته کسی را بکشد. او با خودش چاقو یا تفنگی نیاورده بود. او از چاقوی پروفیسور که روی میز بوده استفاده کرده.))

ما به داخل خانه رفتیم و هولمز گفت: ((او از این راهرو وارد شده، اما هیچ ردپایی روی زمین به جا نگذاشته. بعد وارد این اتاق شده. چه مدت اینجا بوده؟ شما می دانید؟))

((آقای هولمز، او فقط برای چند دقیقه اینجا بوده. آشپز فقط یک ربع ساعت قبل از این که آقای اسمیت کشته شود اینجا را تمیز کرده.))

((خوب. بنابراین او بیش از پانزده دقیقه اینجا نبوده است. به سمت گنجی کنار میز رفته است. آن گنجی تنها وسیله ی اینجاست که قفل دارد. اگر چیز مهمی در اتاق باشد، آنجاست.))

او روی زانو هایش نشست و به در گنجی نگاه کرد. بعد بلند شد و گفت: ((نگاه کنید!)) به در اشاره کرد. ((یک خراش کوچک نزدیک سوراخ کلید وجود دارد. هاپکینز چرا در مورد این چیزی به من نگفتی؟))

((فکر نمی کردم که مهم باشد. همیشه کنار سوراخ کلید خراش هایی هست.))

1. Chatham

((می دانم، اما این خیلی تازه است. فکر می کنم که این خراش دیروز افتاده است. خانم مارکر اینجاست؟))

هاپکینز گفت: ((بله، صدایش می کنم.))

زنی حدوداً پنجاه ساله، با چهره ی غمگین، وارد اتاق شد. او آشپز پروفیسور کرام بود. همچنین به تمیز کردن خانه ی او کمک می کرد.

شرلوک هولمز از او خواست که به خراش کنار سوراخ کلید نگاه کند. او گفت: ((به من بگویید خانم مارکر. آیا شما این خراش را دیروز وقتی داشتید اتاق را تمیز می کردید، دیدید؟))

((نه آقا، ندیدم.))

هولمز گفت: ((یقین دارم که ندیدید. فکر می کنم که قاتل آقای اسمیت این خراش را انداخته. خانم مارکر، کی کلید این قفل را دارد؟))

((پروفیسور. آن را در اتاقش با خودش نگه می دارد.))

((آیا آن یک کلید معمولی است؟))

((نه آقا. آن یک قفل قوی است. یک نوع خاص از کلید است.))

هولمز از خانم مارکر تشکر کرد. بعد خانم مارکر اتاق را ترک کرد. سپس هولمز به ما گفت: ((حالا ما می دانیم چه اتفاقاتی افتاده. آن خانم می آید توی این اتاق. به طرف گنجی می رود، و سعی می کند آن را باز کند. وقتی که داشته آن کار را انجام می داده اسمیت وارد می شود. او به سرعت تلاش می کند کلید را از قفل بیرون بیاورد. او آن خراش را انداخته چون عجله داشته. اسمیت به طرفش می رود، و او چاقو را بر می دارد. اسمیت او را می گیرد. هنگامی که سعی می کرده خودش را آزاد کند، عینکش می افتد. اسمیت نسبت به او خیلی قوی بوده. بنابراین از چاقو استفاده می کند. او روی زمین می افتد، و بدون عینکش از اتاق بیرون می آید.

((بیرون دو راهرو وجود دارد. یکی به در پشتی و دیگری به اتاق پروفیسور می رود. نمی رود؟))

((بله)) هاپکینز گفت: ((هیچ راهی به بیرون از خانه در امتداد راهروی دوم وجود ندارد.))

هولمز گفت: ((حالا بیاید برویم و پروفیسور را ببینیم.))

ما به راهرویی که به اتاق پروفیسور می رود، رفتیم.

هولمز به دیوارها و کف راهرو نگاه کرد و گفت: ((شما به چیزی از این راهرو که عجیب باشد توجه کرده اید؟))

استلی هاپکینز گفت: ((هیچ چیز. این دقیقاً شبیه دیگری است.))

هولمز گفت: ((منظورم همین است. دیوارها و کف درست هم رنگ راهروی دیگر هستند.))

کارآگاه پرسید: ((آیا این مهم است.))

هولمز جواب داد: ((شاید. اما هنوز در مورد آن مطمئن نیستم.))

ما به اتاق پروفیسور رفتیم. اتاق خیلی بزرگی بود، و دیوارها با کتاب پوشیده شده بودند. کتاب‌های خیلی زیادی آن جا بود. به طوری که تعدادی از آن‌ها روی زمین جلوی قفسه‌ها افتاده بودند. تختخواب پروفیسور وسط اتاق بود، و پروفیسور روی آن دراز کشیده بود. او موی سفید، و ریش بلند سفید داشت. اما ریش دور دهانش کثیف و زرد بود. او مشغول کشیدن سیگار بود. انگشتانش مانند ریشش، به خاطر سیگار زرد شده بود. اتاق بوی شدید دود سیگار می‌داد. همه جا جعبه‌های سیگار به چشم می‌خورد.

پروفیسور گفت: ((آقای هولمز شما سیگار می‌کشید؟ این‌ها سیگارهای خیلی مرغوبی هستند؛ من خیلی سیگار می‌کشم. وقتی سیگار می‌کشم شاد هستم. من به آسانی نمی‌توانم راه بروم به خاطر همین نمی‌توانم بیرون بروم. من فقط کارم و سیگارهایم را دارم. حالا اسمیت مرده است و من نمی‌توانم حتی کار کنم. او جوان خوبی بود؛ خیلی به من کمک می‌کرد. در مورد اتفاقاتی که برای او افتاده است متأسفم - خیلی متأسفم.))

هولمز سیگاری برداشت و آن را روشن کرد. در حالی که داشت سیگار می‌کشید در اتاق قدم می‌زد. پروفیسور به صحبتش ادامه داد.

((خوشحالم که شما آمده‌اید، آقای هولمز. مطمئنم که شما می‌توانید به ما کمک کنید.))

من توجه کردم که هولمز سریع تر از حد معمول سیگار می‌کشید. در تمام مدتی که پروفیسور صحبت می‌کرد چهار سیگار کشید.

پروفیسور در مورد کارش برای ما گفت. او در مورد تاریخ مصر می‌نوشت.

((حالا من پیر هستم. کارم تنها سرگرمی من است. کارم و سیگارهایم. می‌بینم که شما هم از آن‌ها خوششان آمده آقای هولمز. سیگارهای خیلی خاصی هستند. آن‌ها را از مصر برایم فرستاده‌اند. من خیلی سیگار می‌کشم. می‌دانم. اما شما، حتی سریع تر از من سیگار می‌کشید!))

در آخر پروفیسور از صحبت باز ایستاد.

سپس هولمز گفت: ((وقتی اسمیت به قتل رسید شما در تختخواب بودید. بدین جهت من می‌دانم که شما هیچ چیز نمی‌دانید. اما می‌توانید به من بگویید آخرین کلماتی که اسمیت بر زبان آورد، به چه معنی هستند؟)) (پروفیسور - آن زن بود.))

((نه، اما سوزان تارلتون فقط یک دختر است. شاید به دقت گوش نداده باشد. حتم دارم که اسمیت واضح صحبت نکرده است. او داشته می‌مرده!))

((آیا شما می‌توانید دلیلی برای مرگ او بیابید؟))

((بسیار خوب آقای هولمز. من این را فقط به شما می گویم. چون خیلی خوشایند نیست. من فکر می کنم او خودکشی کرده است. گمان می کنم او عاشق بود. چند تا عینک داشت که متعلق به یک زن بودند. شاید آن زن را خیلی دوست داشته. اما او عاشق اسمیت نبوده. آدم ها بعضی وقت ها به این دلیل خودکشی می کنند.))

هولمز از حدس پروفیسور تعجب کرد و به فکر عمیقی فرو رفت. او به آرامی بالا و پایین اتاق قدم می زد. در آخر دوباره با پروفیسور صحبت کرد.

((توی آن گنجی در اتاق، جایی که اسمیت کشته شد چیست؟))

((برای یک دزد هیچ چیز، آقای هولمز. فقط کاغذ ها و نامه هایی از همسر بیچاره ام. او حالا مرده. اگر بخواهید می توانید درون گنجی را ببینید. کلید اینجاست.))

هولمز کلید را برداشت و به آن نگاه کرد. ((نه، فکر نمی کنم نیازی به دیدن درون گنجی داشته باشم. آقای کرام، شاید شما در مورد اسمیت درست بگوئید. درباره ی نظر شما فکر می کنم. احتمالاً بعد از نهار جوابی برای شما خواهم داشت. بعد از ساعت دو دوباره پیش شما خواهم آمد. مطمئنم که به استراحت احتیاج دارید.))

وقتی هولمز این را گفت پروفیسور خشنود به نظر می آمد. گفت: ((بله، من خسته ام. حالا می خواهم تنها باشم. خواهش می کنم تا ساعت دو اینجا نیاید.))

من و هولمز در باغ قدم می زدیم. هولمز در این پرونده خیلی خوشحال یا علاقه مند به نظر نمی آمد. از او پرسیدم: ((فکر می کنید بتوانید جواب را الآن پیدا کنید؟))

((مطمئن نیستم. اما به سیگار هایی که کشیدم علاقه مندم.))

((واقعاً؟ چرا؟))

((بعداً خواهی دید. حالا، خانم مارکر دارد می آید اینجا. من برای پنج دقیقه دوباره با او صحبت می کنم.))

او شروع به صحبت با آشپز کرد. ((شما احتمالاً خیلی برای پروفیسور آشپزی نمی کنید. می کنید؟ افراد سیگاری مثل او، معمولاً خیلی نمی خورند.))

((گاهی اوقات خیلی می خورد، گاهی فقط کمی.))

((و امروز؟ دیدم که خیلی زیاد سیگار می کشد. مطمئنم که او امروز اصلاً صبحانه نخوسته.))

((اشتباه می کنید، آقا! او صبحانه پر محتوایی داشت، و بعد، نهار مفصلی خواست. من وقتی در مورد مرگ آقای اسمیت بیچاره شنیدم، شوکه شدم. نمی خواستم چیزی بخورم. پروفیسور مرد عجیبی است.))

بعد از آن هولمز خیلی حرف نزد. بدون پرسیدن سؤال، به حرف های سوزان گوش کرد. سوزان به او درباره ی ملاقات آقای اسمیت از روستا در صبح، قبل از مرگش گفت.

در ساعت دو، هولمز به کارآگاه جوان گفت: ((حالا باید برویم و دوباره پروفسور را ببینیم.))
نهار پیرمرد تمام شده بود. غذایی نبود، و بشقابش خالی بود. روی یک صندلی نشسته بود، و سیگار می کشید.

((بسیار خوب، آقای هولمز. این مسأله را حل کردید؟))

او جعبه ی سیگارهایش را به طرف هولمز هُل داد. هولمز دستش را دراز کرد تا یکی بردارد. اما جعبه را از روی میز انداخت، و سیگار ها روی زمین افتادند.

هولمز روی زمین خم شد و آن ها را برداشت. بعد بلند شد و به پروفسور کرام گفت: ((بله، حل کردم!))

پروفسور کرام گفت: ((واقعاً؟ جواب را کجا پیدا کردید؟ در باغ؟)) هنگامی که با هولمز صحبت می کرد، ظاهرش عصبانی بود.

دوست من گفت: ((نه، جواب اینجاست، در اتاق خواب شما!))

((و شما جواب را کی پیدا کردید؟))

((دو دقیقه پیش.))

((شما جدی نیستید، آقای هولمز. این یک مورد مهم است. اسمیت مرده. لطفاً شوخی نکنید.))

((من شوخی نمی کنم. درباره ی چیزی که تشخیص می دهم مطمئنم. هنوز همه چیز را نمی دانم. اما می دانم بعضی کار ها را درست انجام نداده اید. به شما خواهم گفت چه فکری می کنم.

((دیروز، یک زن وارد خانه ی شما می شود و به اتاق مطالعه می رود. او کلید گنجی را داشته. کلید نویی بوده، با نوک تیز، و کنار قفل خراش انداخته. پروفسور نوک کلید شما تیز نیست. وقتی آن را امروز صبح به من دادید توجه کردم. او از کلید شما استفاده نکرده. و شما نمی دانستید که او در خانه است. او می آید اینجا، برای دزدیدن چیز هایی از گنجی.))

کرام گفت: ((همه این ها خیلی جالب اند. اما نمی توانید بیشتر برای ما توضیح بدهید؟ بعد از آن چه بر سر این خانم آمد؟))

((سعی می کنم به شما بگویم. منشی شما می آید توی اتاق و او را آن جا می بیند و آن زن او را می کشد. من فکر می کنم مرگ او یک اشتباه بود. او قصد نداشت کسی را بکشد. این را می دانم، چون او چاقوی خودش را نیاورده بود.

((او در درگیری عینکش را گم می کند. اما مجبور می شود سریعاً فرار کند. چشمان او خیلی خوب کار نمی کردند و او مرتکب اشتباه دوم شد. او به طرف راهرویی رفت که به اتاق شما می رسد. این

یک اشتباه ساده بود، چون هر دو راهرو کف و دیوارهای هم رنگ دارند. او به طرف در خروجی نرفت، بلکه به اتاق شما آمد، پروفوسور.))

پروفوسور فریاد زد: ((منظورتان این است که او آمد اینجا؟ او آمد اینجا و من حتی او را ندیدم؟)) صورتش سفید بود.

((نه، منظور من این نبود. او اینجا آمد و شما او را دیدید. من فکر می‌کنم شما او را شناختید. با او حرف زدید و به او کمک کردید.))

پروفوسور بلند خندید. ((شما دیوانه اید آقای هولمز، دیوانه! این زن حالا کجاست؟))

هولمز به یکی از دیوارها اشاره کرد. ((او آنجاست. پشت قفسه‌های کتاب!))

ما همگی به قفسه‌هایی که او به آن‌ها اشاره کرده بود نگاه کردیم. ما توانستیم فقط کتاب‌ها را بینیم. بعد قفسه‌ها شروع به حرکت کردند. دیوار مثل یک در باز شد. هنگامی که یک زن وارد اتاق شد، پروفوسور نعره‌ی بلندی کشید.

او با صدای عجیبی گفت: ((بله، من اینجا هستم!))

هاپکینز به او گفت: ((شما باید با من بیایید.))

زن جواب داد: ((من سعی نمی‌کنم فرار کنم. شما می‌دانید که من اسمیت را کشتم. خیلی زیاد وقتتان را نمی‌گیرم، اما می‌خواهم درباره‌ی این مرد به شما بگویم.))

به پروفوسور اشاره کرد. ((او انگلیسی نیست - او روسی است. اسمش را به شما نمی‌گویم، چون مهم نیست.))

وقتی این را گفت، پروفوسور کمی شادتر به نظر می‌آمد. پروفوسور گفت: ((متشکرم آن‌ها، متشکرم.))

آنا با عصبانیت به او نگاه کرد. ((چرا می‌خواهی زندگی کنی؟ زندگی تو هیچ چیز نیست - تو یک حیوانی!))

او دوباره رو به ما کرد. ((من همسر این مرد هستم. ما در شهری در روسیه زندگی می‌کردیم. اسم آن شهر را نمی‌گویم.))

پیرمرد دوباره گفت: ((متشکرم آن‌ها.))

آن زن گفت: ((ما انقلابی بودیم. جنگ می‌کردیم تا اوضاع کشورمان را بهتر کنیم. دوستانی داشتیم که آن‌ها هم انقلابی بودند. پلیس قصد داشت ما را دستگیر کند و ما را به زندان بفرستد - یا ما را بکشد.

((ما تصمیم گرفتیم که یک پلیس را بکشیم. می‌خواستیم به مردم نشان بدهیم که قوی هستیم. یک روز یکی از ما یک پلیس را کشت. پلیس نتوانست ما را دستگیر کند، به این علت آن‌ها پول زیادی برای گرفتن اسم قاتل پیشنهاد کردند.

((شوهر من اسم قاتل را به پلیس گفت. او پول را گرفت. همه دیگر انقلابیون دستگیر شدند. تعدادی از ما کشته شدند، و تعدادی زندانی شدند. من خوش شانس بودم؛ من فقط برای ده سال به زندان افتادم.))

((یک انقلابی جوان، الکسیس^۱، نمی خواست که ما دست به قتل پلیس بزنیم. او سعی کرد که ما را از این کار باز دارد. او نامه هایی درباره ی این موضوع برای من نوشت. اما شوهرم آن نامه ها را پنهان کرد. چون می خواست الکسیس بمیرد. الکسیس خوش شانس بود- او نمرد. اما برای مدت خیلی زیادی، به زندان افتاد. او حالا در زندان است، و برای بیست سال دیگر در آن جا خواهد ماند.))

او خیلی با عصبانیت به پروفیسور نگاه کرد و گفت: ((بله، او در زندان است، و تو آزادی. تو حیوان!))

چهره ی زن سفید بود. او ضعیف و بیمار به نظر می آمد. ((باید حرف هایم را زود تمام کنم. پارسال از زندان بیرون آمدم. می خواستم نامه هایی را که الکسیس برای من نوشته بود، به دست بیاورم. اگر دولت روسیه آن ها را ببیند، درباره ی الکسیس تجدید نظر خواهند کرد. آن ها می فهمند که او تلاش کرد ما را از کشتن پلیس بازدارد. بعد آن ها او را از زندان آزاد خواهند کرد.))

((به انگلستان آمدم تا شوهرم را پیدا کنم. نمی دانستم کجا زندگی می کند. وقت زیادی برای پیدا کردن یاکسلی الد پلیس صرف کردم. وقتی خانه ی جدیدش را پیدا کردم، شخصی به اینجا فرستادم. او اولین منشی بود. فردی که قبل از اسمیت اینجا کار می کرد. او به محل نگهداری نامه ها پی برد. او کلیدی برای من آورد. اما بعد از آن شوهر من عذر او را خواست.))

((بنابراین مجبور شدم خودم به اینجا بیایم. وقتی داشتم به خانه اش می آمدم، با آقای اسمیت مواجه شدم. نمی دانستم که برای شوهرم کار می کرده. من از او راه خانه ی پروفیسور کرام را پرسیدم.))

هولمز گفت: ((بله، من فکر می کنم که او درباره ی گفت و گوی با شما، با پروفیسور صحبت کرد. به این دلیل او گفت: ((پروفیسور- آن زن بود.)) این پیامی درباره ی شما، برای پروفیسور کرام بود. قاتل زنی بود که آن روز صبح با او صحبت کرده بود.))

آن زن گفت: ((من باید از شما اجازه بگیرم تا صحبت کنم.)) صورتش حتی از قبل هم سفیدتر بود. ((من نمی خواستم اسمیت را بکشم. از چاقو استفاده کردم چون تنها شئی روی میز بود. آن اولین چیزی بود که دیدم. من از اتاق فرار کردم. اما عینکم را گم کردم. نمی توانستم بینم. اشتباه، وارد این اتاق شدم.))

((شوهرم وقتی مرا دید، وحشت زده و عصبانی بود. او می خواست به پلیس خبر بدهد. اما من می دانستم که او نمی تواند آن کار را بکند. او نمی خواست که دیگر انقلابیون آدرسش را بدانند. من می خواستم به خاطر الکسیس فرار کنم. و شوهرم هم می خواست که فرار کنم. چون از دوستانم می ترسید.))

1. Alexis

((او تصمیم گرفت که مرا از پلیس پنهان کند. پشت قفسه های کتاب مکانی مخفی وجود دارد. فقط او در مورد آن می دانست. من برای ساعت های زیادی آن جا ماندم. او خوراکی های زیادی آورد و به من غذا داد. ما در مورد رفتنم از اینجا با هم صحبت کردیم. وقتی پلیس اینجا را ترک کرد، من توانستم بروم. او به من قول داد که به کسی چیزی نگوید.))

آن زن پاکت کوچکی را از لباسش در آورد و آن را به هولمز داد. به شکلی عجیب گفت: ((دیگر باید تمامش کنم. این ها آخرین حرف های من بودند. اینجا پاکت نامه هایی است که الکسیس را نجات خواهد داد. بگیرید! شما مرد خوبی هستید. شما به من اطمینان می دهید، که این به سفارت روسیه در لندن می رسد. چیز دیگری نیست...))

هولمز فریاد زد: ((او را بگیرید.)) در حالی که داشت روی زمین می افتاد، به طرفش پرید. هولمز یک بطری کوچک را از دستش گرفت.

آن زن گفت: ((خیلی دیر شده، خیلی دیر! من زهر را قبل از این که از جای مخفی ام بیرون بیایم، خوردم. خواهش می کنم آقا، پاکت را به خاطر داشته باشید!))

ما به زودی توانستیم قطاری برای برگشت به لندن بگیریم. همچنان که در حال سفر بودیم هولمز به ما گفت: ((این واقعاً یک پرونده ی مشکل نبود. اما عینک مهم بود. من بدون آن نمی توانستم مسأله را حل کنم. برای من روشن بود که چشمان آن زن خیلی ضعیف بودند. بنابراین وقتی او عینکش را گم کرده، نمی توانسته خوب ببیند.

((نشانه ای در مسیر راه نبوده و او نمی توانسته در امتداد مستقیم چمن ها بدود. آن مسیر خیلی باریک بوده. بنابراین من فهمیدم که او هرگز خانه را ترک نکرده.

((این اولین بار بوده که خانه را می دیده، و مرتکب اشتباهی شده. دو راهرو نزدیک به هم هستند، و او اشتبهاً وارد راهرویی می شود که به اتاق پروفیسور منتهی می شود. دری از اتاق پروفیسور به باغ وجود ندارد.

((من فکر کردم که شاید هنوز در اتاق پروفیسور باشد. اما کجا؟

((به کف زمین نگاه کردم. خیلی محکم بود. فکر نمی کردم آنجا، زیر آن جایی مخفی باشد. بعد به قفسه های کتاب نگاه کردم. شما غالباً می توانید، در خانه های قدیمی مکانی مخفی پشت آن ها پیدا کنید. همه جای کف اتاق کتاب بود به جز یک جا. احتمالاً دری مخفی آنجا بود. حدس می زدم.

((من خیلی سیگار کشیدم. خاکستر را روی زمین در آن مکان ریختم. وقتی آن زن برای غذا بیرون آمده، ردّ پاهایش روی خاکستر اثر گذاشته. بعد از آن مطمئن شدم که زن آنجا بوده.))

قطار ما حالا به لندن رسیده بود.

هولمز گفت: ((بسیار خوب، هاپکینز. اینجا ما در ایستگاه چرینگ کراس^۱ هستیم. من می دانم که تو باید به اسکاتلند یارد بروی. اما من و واتسن باید به جای دیگری برویم. ما تعدادی کاغذ داریم، و باید آن ها را به سفارت روسیه ببریم.))

1. Charing Cross